

عباسی بحساب نیاورده‌ایم. مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج-سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت. و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی‌عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همه مدت حکومت بنی‌امیه نود و یک سال و هفت ماه و سیزده روز میشود. وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبدالله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود، از آن کسر کنیم، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است. بعضی گفته‌اند تاویل گفتار خدا عزوجل که شب قدر بهتر از هزار ماه است، همین دوران حکومت امویان است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفته بود بخدا بنی‌عباس دو برابر دوران بنی‌امیه حکومت خواهند داشت، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت.

مسعودی گوید: بنی‌عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی‌امیه منقرض شد بنابراین بنی‌عباس از آغاز حکومتشان تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو، دویست سال حکومت داشته‌اند و بیعت ابوالعباس سفاح در ربیع‌الآخر صد و سی و دوم بود و ما در ماه ربیع‌الآخر سال صد و سی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق المتقی بالله درتألیف کتاب خویش بدینجا رسیده‌ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود.

بمحمدالله در دو کتاب سابق خود اخبارالزمان و اوسط، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیتها و مکاتبهها آورده‌ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که درطلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده‌اند گفته‌ایم، همچنین خلیفگان بنی‌عباس را که ازپی ایشان بوده‌اند تا خلافت‌المتقی

بالله در سال حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده‌ایم، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصه تاریخ گفته‌ایم با تفصیلات سابق یکروز یا ده روز یا یکماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است. والله اعلم و منه التوفیق.

## ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او

سابقاً در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعه فرزندان عباس بن عبدالمطلبند، یاد کرده‌ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت و عباس بن عبدالمطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت، که خدای عزوجل فرموده: «در کتاب خدا خویشاوندان بیکدیگر اولیترند.» ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را بازآورد. اینان از ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند بجهت آنکه عباس آنرا روا داشته و گفته است: «برادر زاده من، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس درباره تو اختلاف نکند» و هم بجهت گفته داود بن علی که در روز بیعت ابوالعباس بر منبر کوفه گفته بود: «ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی-طالب و اینکه اکنون قیام کرده است» یعنی ابوالعباس سفاک.

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده‌اند که متداول است، از جمله کتابی است که عمرو بن بحر جاحظ بعنوان «امامة ولد العباس» تألیف کرد و بصحت این

مذهب دلیل آورد، و از رفتار ابوبکر درباره فدک و غیره و قصه او با فاطمه رضی الله عنها که ارث پدر خود صلی الله علیه وسلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابوبکر رفت و منازعهها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است: «ما یمبران ارث بجا نمیگذاریم» و استدلال او به آیه: «و ورث سلیمان داود» که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعه بنی عباس بوده اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مذهب بوده یا بدان اعتقاد داشته بلکه از روی تفتن و تفریح این کار را کرده است.

و هم او کتاب دیگری تألیف کرده و همه دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آنرا کتاب العثمانیه کرده است و بمنظور حق کشی و ضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب العثمانیه نیز بس نکرده و کتاب دیگری درباره امامت مروانیه و گفتار تبعه آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است: «کتاب امامة امیر المؤمنین معاویه بن ابی سفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضی الله عنه شیعه الرافضه» که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است. پس از آن کتاب دیگری بعنوان «مسائل العثمانیه» تألیف کرده که در آنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را که قبلاً نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتابها را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته‌ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیز چون ابوعیسی و راق و حسن بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهایی که درباره امامت نوشته‌اند یکجا یا متفرق، کتابهای او را جواب گفته‌اند ابو جعفر محمد بن عبدالله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزله بغداد

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز می‌شمرد، نیز کتاب العثمانیه جاحظ را جواب گفته است. ابو جعفر اسکافی بسال دویست و چهارم وفات یافته است. بعدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته‌ایم.

اعتقاد متأخران راوندیه، که از جمله کیسانیه، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابومسلم عبدالرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابوهاشم بود و جانشین ابوهاشم، علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بود و جانشین علی بن عبدالله، محمد بن علی بود و جانشین محمد، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام، برادرش ابوالعباس بن عبدالله بن حارثیه بود.

در باره ابومسلم اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند وی تراد از عرب داشت، بعضی گفته‌اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جامعین بود از دهکده‌ای بنام خرطینه که حامه برسی معروف بخرطینی منسوب بآنجاست و از توابع کوفه است. وی در آغاز کار ناظر ادریس بن ابراهیم عجللی بود، سپس کارش بالا گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند و فرمانش را گردن نهند، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس و پرچم و علم از آن کردند. نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبدالله بود، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابومسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد. نصر بن سیار با ابومسلم جنگها داشت که ابومسلم در اثنای آن حیلدهای بسیار کرد

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حیل‌های دیگر که بر ضد دشمن بکار برد، وهم نصر بن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیه خالد بن برمک و قحطبه بن شیب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابوداود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شعاری که هنگام اظهار دعوت داشتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده‌ایم.

نصر بن سیار با مروان مکاتبه بسیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمناً وضع ابو مسلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که درباره او جستجو کرده‌ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس میخواند و ضمن نامه خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: «از میان خاکسترها جرقه آتشی می‌بینم و زود باشد که شعله‌ای داشته باشد. آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود. اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نوری را پیر کند. و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟ اگر قوم ما خفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد.»

وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشتغال داشت و جنگهای ضحاک بن قیس حروری در میان بود که پس از زد و خورد های بسیار او را مابین کفر توتی و رأس العین بکشت. ضحاک از دیار شهرزور، خروج کرده بود، خوارج پس از قتل ضحاک حری شیانی را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابوالدلفاء شیانی را سالار کردند و هم مروان

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنک بود تا بسال صدویست و هشتم که او را بکشت . بنا بر این مروان با وجود جنگها و فتنه‌ها که در پیش داشت، ندانست که دربارهٔ نصر بن سیار چه کند و بجواب نامهٔ او نوشت: «شاهد چیزها بیند که غایب نبیند، ز گیل را خودت قطع کن.» وقتی نامه به نصر رسید بخواص یاران خود گفت: «رفیقتان اعلام میکنند که کمکی پیش او نیست.»

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسر برد تا کشته شد. یکی از کنیزکان خود را بدید و گفت: «بخدا در این وضع که خراسان بر ضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیک تو نشوم و گرهی نگشایم، با وجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوک جهان را میخواند.

یکی از دوستانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است، گفت: «مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنان عبدالملک را منع کرد.» آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، قصه چگونه بود؟» گفت: «حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواستنی برای او فرستاد، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید، نامه‌ای از حجاج که در دیرالجمام با ابن اشعث بجنک بود بدست داشت، نامه را بینداخت و بدو گفت: «بخدا دلم ترا می خواهد.» کنیز گفت: «ای امیر مؤمنان، در اینصورت چه مانعی در پیش است؟» گفت: «مانع من شعری است که اخطل گفته و مضمون آن چنین است: «قومی که وقتی بجنک باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گرچه زنان به دوران پاکیزگی باشند.» سپس گفت: «در اینحال که ابن اشعث با ابو محمد بجنک است و سران عرب کشته شده اند من بعیش و خوشی سرگرم باشم! خدا نکند.» و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که باوی

بخلوت نشست او بود.»

وقتی نصر بن سیار از کمک مروان نومید شد، نامه‌ای به یزید بن عمرو بن هبیره فزاری حاکم عراق نوشت و از او بر ضد دشمن خویش کمک و یاری خواست و در آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد. بگو در خراسان تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه کند عجایبی خواهی شنید، جوجه‌های دوساله است اما بزرگ‌شده است، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است، اگر پرواز آیند و تدبیری در باره آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود.» یزید بن عمرو بنامه او جواب نداد و بدفع فتنه‌های عراق پرداخت.

بسال صد و بیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبه ازدی بودند که کسان را بسوی عبدالله بن یحیی کندی دعوت می‌کردند. وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مؤمنان خطاب می‌کردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود، بسال صد و سی ام مروان سپاهی با عبدالملک بن محمد بن عطیه سعدی بفرستاد که در وادی القری با خوارج روبرو شد و بلخ کشته شد و ابو حمزه با باقیمانده قوم سوی مکه گریخت و عبدالملک با سپاه که همه اهل شام بودند آهنگ یمن کرد، عبدالله بن یحیی کندی خارجی نیز از صنعا برون آمد و دو گروه در ناحیه طائف بسرزمین جرش روبرو شدند و جنگهای بزرگ در میانه رفت که در اثنا آن عبدالله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیه خوارج بدیار حزموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد.

بسال صد و سی ام عبدالملک با سپاه مروان در صنعا فرود آمد و سلیمان بن هشام ابن عبدالملک که از مروان بیمناک بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبدالله بن



معاویة بن عبدالله بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابومسلم او را بگرفت. و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه‌های شیعه در باره کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده‌اند، سخن آورده‌ایم.

کار ابومسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت. کار نصر بن سیار از نرسیدن کمک سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه مابین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد. نصر وقتی مابین ری و خراسان بود نامه‌ای به مروان نوشت و بدو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ می‌شود تا همه جارا بگیرد و ضمن نامه خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «کار ما و خبرهایی که پوشیده میداریم چون گاو نیست که بسلاخ نزدیکش کنند، یا چون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن است، ما آنرا رفو میزدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت، و چون جامه‌ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت گر مدبر را خسته کند.»

هنوز مروان از خواندن این نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راه‌ها يك قاصد خراسانی را که ابومسلم سوی ابراهیم بن محمد امام فرستاده و وضع کار خویش را بدو خبر داده بود، نزد وی آوردند. وقتی مروان نامه ابومسلم را بدید بقاصد گفت: «مترس، رفیقت چقدر بتوداده است؟» گفت: «فلان و فلان مبلغ» گفت: «خیلی کم بتو داده است، بیا اینده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر، و از اینکه در راه ترا گرفته‌اند چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیار.» قاصد نیز چنین کرد، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابومسلم نوشته بود: «بکوشید در کار دشمن حيله کنید.» و دیگر دستورها که داده بود. مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویة ابن عبدالملك حاکم دمشق نوشت بجا کم بلقا بنویسد تا به دهکده کرار و حمیمه

برود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد. ولید بها کم بلقا دستور داد و او ابراهیم را که روی پوشیده در مسجد دهکده نشسته بود، بگیرد و پیش ولید فرستاد و اونیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دو ماه او را در زندان بداشت. وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردند مابین او و مروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت گفت و همه چیزهایی را که مروان در باره کار ابومسلم بدو میگفت انکار کرد. مروان بدو گفت «ای منافق مگر این نامه تو نیست که در جواب نامه ابومسلم نوشته‌ای؟» و قاصد را پیش وی آورد و گفت: «این را میشناسی؟» و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است.

کار ابومسلم بالا می گرفت، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند. از جمله بنی امیه عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن مروان و عباس بن ولید ابن عبدالملک بن مروان بودند که مروان از آنها بیمناک بود و میترسید برضد او خروج کنند. از بنی هاشم عیسی بن علی و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی بودند. ابو عبیده ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل می کند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران با آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبدالله شدند و ساعتی آنجا بودند، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتم و دیدیم مرده اند و دو پسر خردسال از خدمه آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی بصورت عبدالله و علی گذاشتند و روی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند، سر ابراهیم را نیز در کیسه‌ای کردند که آهک نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بیحرکت شد. ضمن نامه‌ای که ابراهیم به ابومسلم نوشته بود و مروان خوانده بود پس از سخنان بسیار شعری بدین مضمون بود: «کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است.»

در باره کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده‌اند که همه را با قضیه قحطبه و ابن‌هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروان بر ساحل رودخانه زاب صغیر فرود آمد و پل زد. عبدالله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این به روز دوم جمادی‌الآخر سال صدوسی و دوم بود. سپاه مروان با سپاه عبدالله بن علی روبرو شد. مروان سپاه خویش را هزار و دوهزار دسته‌های چهار گوش کرده بود، جنگ بضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرق شد، از جمله مردم بنی‌امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جمله غریقان بنی‌امیه ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مخلوع برادر یزید ناقص بود. در روایت دیگر گفته‌اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود. فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی‌الآخر سال صدوسی و دوم بود.

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر رام- ندادند و سیاه پوشیدند که کار او را وارونه می‌دیدند. از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود، مردم حران که خدایشان بکشد، وقتی ناسزای ابوتراب یعنی علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر- داشته شد، از ترك آن دریغ کردند و گفتند: «نماز بی لعنت ابوتراب باطل است.» و یکسال بر این حال بی‌بودند تا کسار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد. مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی‌امیه بسختی بریده بودند. بهر حال مروان و دیگر امویان از حران بیرون شدند و از فرات گذشتند. عبدالله بن علی بیرون حران اردو زد و قصر مروان را که ده هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد. مروان بایاران و خواص خود تا ساحل رود ابی‌فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد.

عبدالله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولید بن معاویه بن عبدالملک با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود، اما خلاف و تعصب در باره فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بر یمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویه کشته شد؛ بقولی یاران عبدالله بن علی او را کشتند. یزید بن معاویه بن عبدالملک بن مروان و عبدالجبار بن یزید بن عبدالملک بن مروان پیش عبدالله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابوالعباس سفاح فرستاد. ابوالعباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبدالله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت. مروان به مصر رفت و عبدالله بن علی بر ساحل رود ابی فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمه ذی قعدة سال صدوسی و دوم بود. سلیمان بن یزید بن عبدالملک را نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبدالله بن علی آوردند. صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابوعون عبدالملک بن یزید با عامر بن اسماعیل منحجی نیز همراه وی بودند، در مصر به مروان رسیدند که در بوسیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو-گاه وی هجوم بردند و طبلها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد «انتقام ابراهیم» کشیدند و کسان کهدر سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصره سیاهپوشان افتاده اند و مروان کشته شد. در باره کیفیت قتل وی که در گیرودار همان شب بود، اختلاف کرده اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجه سال صدوسی و دوم بود.

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه اش پرسیدند، گفت: «مروان بمن گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم، مرا نکشید که بخدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدست نخواهد آمد.» گفتند: «نهم چه میگوئی؟» گفت: «اگر دروغ گفتم مرا بکشید، بدنبال من بیایید.» و چون برفتند آنها را بیرون دهکده بمحل ریگزاری برد و گفت: «اینجا را

بکنید و چون بکنند قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بدست آمد. مروان آنرا بخاک سپرده بود که بدست بنی‌هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این چیزها را پیش عبدالله بن علی فرستاد و عبدالله آنرا پیش ابوالعباس سفاح فرستاد و تادوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قطیفه بردوش وی بود و من نمیدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد. وقتی بنزد وی رفتند دختر بزرگ مروان بسخن آمد و گفت: «ای عموی امیر مؤمنان خداوند هر چه را صلاح می‌داند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا در همه کار خوشبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره‌ور کند، ما دختران تو و دختران برادر و پسر عموی تو هستیم، همانقدر که ما بشماستم کرده ایم در باره ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیک از مردوزن شمارا باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت برادر زاده من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را در محبس حران نکشت؟ مگر هشام بن عبدالملک زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسه کوفه نیاویخت؟ مگر زن زید در حیره بدست یوسف بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت؟ مگر عبیدالله بن زیاد بی پدر مسلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به اسیری پیش یزید بردند و پیش از آنها سر حسین را برده بودند که مغز سرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سربیکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسیران نگه نداشتند و سپاهیان خشن و بی سروپای شامی بتمشای آنها نایستادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهانت

بحق پیغمبر صلی الله علیه وسلم وجسارت وحق ناشناسی نسبت به خدا عزوجل نبود؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته اید؟» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان ما را ببخشید.» گفت: «بله بخشش ممکن است، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالح بن علی بهزنی میدهم و خواهرت را پسر ادش عبدالله بن صالح می دهم.» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسی است ما را به حران بفرست.» گفت: «ان شاء الله خواهم فرستاد.» سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریبان دریدند تا آنجا که سپاه از گریه آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابوالعباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود. از این پیش اختلافی را که درباره مدت حکومت وی هست گفته ایم. از بیعت ابوالعباس سفاح تا وقتی که مروان در بوسیر کشته شد، هشتماه بود؛ بنابراین همه دوران وی تا کشته شدنش پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است. از این پیش اختلافی را که درباره سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته ایم و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده ایم. دبیر مروان عبدالحمید بن یحیی بن سعد نویسنده نامه های بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس بود که نامه مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه ها جای داد و پس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملك خویش اطمینان یافت به عبدالحمید، دبیر خود گفت که «لازم است با دشمن من نزدیک شوی و وانمائی که بمن خیانت کرده ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت بتو بدگمانی نخواهند کرد. اگر توانستی مرا در زندگی فایده رسانی و گرنه از پس مرگم زن و فرزندم را حمایت کنی، عبدالحمید بدو گفت: «اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم» و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «وفا در دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم، پس چه عذری خواهم داشت که مردم بظاهر بپذیرند؟»

ما خبر ابوالورد را با کشته شدنش وهم خبر بشر بن عبدالله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بذکر آن نیست.

اسماعیل بن عبدالله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابو‌هاشم - و از آن پیش‌مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که می‌بینی، من بتو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر بکار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان تصمیم تو چیست؟» گفت: «می‌خواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و یکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوک عجم چنین کرده‌اند و این برای شاهان ننگ نیست. پس از آن یاران من که بیمناک یا فراری یا امیدوارند بمن خواهند پیوست و کسانی فراوان میشوند و همچنان پیمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بردشمنم پیروز کند» گوید: «چون قصد او را بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود بیاد آوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بردختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند و نمی‌دانی از روزگار چه می‌آید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه‌ای برای تو پیش‌آید و خدا جز نیکی برای تو پیش‌بیارد، بازماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هرولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیرو داری که در سپاه هرولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بر سرزمین مصررسی که از همه زمین خدا مال و اسب و مرد بیشتر دارد، آنگاه شام را پیش‌رو و افریقیه را پشت‌سرداری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گرنه سوی افریقیه شوی» گفت: «راست گفتمی از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. بخدا از طایفه قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

خیانت کردند و یاریش نکردند. وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند، مردم حمص نیز با او در افتادند. چون سوی دمشق رفت حارث بن عبدالرحمن حرشی بر او هجوم برد، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی و مذحجیان یکباره با وی در آویختند. و چون از فلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زبناغ بدو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند. آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبدالله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بیجهت بایکی از مردم قحطان که بر ضد نزار حس تعصب و انتقامجویی داشته، مشورت کرده است. و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد و یکی از قلاع روم فرود آید و پادشاه روم مکاتبه کند تا درباره کار وی نظر کند.

مدائنی و عتبی و دیگران گفته اند که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمد از مردان خویش و دیگر سپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار برگزید و چون روز جنگ رسید عبدالله بن علی با سیاهپوشان نزدیک آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود.

مروان بنزدیکان خود گفت: «نیزه های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمها بشان روی شترها چون پاره های ابرسیاه است» در این اثنا از سوراخ هائی که در آن نزدیکی بود یکدسته کلاغ سیاه پرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبدالله فراهم گشت و سیاهی آن با سیاهی پرچمها در آمیخت و مروان نظر میکرد و اینرا به فال بد گرفت و گفت: «مگر نمی بینید که سیاهی سیاهی پیوست؟» کلاغان چون ابری سیاه بودند. مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت: «این سیاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید؟» مروان در ساحل فرات بجزاین خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. والله ولی التوفیق.



## ذکر خلافت ابوالعباس عبدالله بن محمد سفاح

بیعت ابوالعباس سفاح عبدالله بن محمد بن عباس بن عبدالمطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الآخر سال صدوسی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الآخر سال صدوسی و دوم و بقولی در نیمه جمادی الآخر همانسال بود. مادرش ریظه دختر عبیدالله بن عبدالمدان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد و بمسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم هممه کردند و گفتند: «ای پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیه انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صدوسی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد. مادرش زن عبدالملک بن مروان بود که حجاج بن عبدالملک را از او پیدا کرد. وقتی عبدالملک بمرد، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را به زنی گرفت و عبدالله بن محمد ملقب به سفاح با عبیدالله و داود و میمون از او به وجود آمد.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت، وصیتی نوشت و ابوالعباس عبدالله بن محمد را جانشین خود کرد و بدو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت بدو میرسد، که در این باب روایت آمده است و ابوالعباس را از کار دعوت‌گران و نقیبان خراسان مطلع کرد. و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند. آنگاه وصیت‌نامه را که همه این مطالب در آن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده، گفت اگر شب یا روز حادثه‌ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت‌نامه را برادرش ابوالعباس برساند. وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت‌نامه را به ابوالعباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد. ابوالعباس بدو گفت کار وصیت‌نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگوید. آنگاه ابوالعباس خاندان خود را از قصه خبردار کرد و برادر خود ابو جعفر عبدالله بن محمد و برادرزاده خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبدالله بن علی را

به همکاری و پشتیبانی خواند. آنگاه ابوالعباس به‌مراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت. يك زن بادیه‌نشین ابوالعباس و برادرش ابوجعفر و عمویش عبدالله بن علی را با چندتن دیگر که جلوافتاده بودند بر سرائی در راه کوفه بدید و گفت: «بخدا چهره‌هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند» ابوجعفر منصور گفت: «ای کنیز خدا چه گفتی؟» گفت: «بخدا این بخلافت میرسد» و به سفاح اشاره کرد و گفت: «تو جانشین او میشوی و این بتو یاغی میشود.» و به عبدالله بن علی اشاره کرد. وقتی به دومة‌الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود برخوردند که از عراق بسوی حمیمه می‌رفتند. داود از مقصد ابوالعباس پرسید و او بگفت که ابومسلم بامردم خراسان بتقع ایشان قیام کرده است و او میخواهد در کوفه قیام کند. داود بدو گفت: «ای ابوالعباس با آنکه مروان و سالار بنی‌امیه بامردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است، تو میخواهی در کوفه قیام کنی؟» ابوالعباس گفت: «عمو جان هر که بزندگی دل بندد، خوار شود. و شعرا عشی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «مرگی که بدون زبونی رخ دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد، ننگ نیست» داود به پسر خود موسی نگریست و گفت: «پسرک من پسر عسویت راست می‌گوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم.» و باز گشتند و ابوالعباس برفت تا به کوفه رسید.

ابوسلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته شدن ابراهیم امام را شنیده بود، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابوطالب باز گردد. ابوالعباس با همراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد، ابوسلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابوالعباس را با کسانش در خانه ولید بن سعد در قبیله یمنی بنی اود منزل داد. سابقاً در همین کتاب صفات اود را در ضمن اخبار حجاج یاد کرده‌ایم که از علی و ذریه پاک او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو که این همه جهان گشته‌ام

و در ممالک غریب رفته‌ام، هر يك از مردم اود را دیده‌ام از پس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است.

ابوسلمه کار ابوالعباس و همراهانش را نهان داشت و یکی را بر آنها گماشت و وصول ابوالعباس به کوفه در صفر سال صدوسی و دوم بود و هم از این سال نامه های بنی عباس با برید میرفت. ابوسلمه از پس مرگ ابراهیم امام بیم داشت کار وی آشفته شود و تباهی گیرد. بدین جهت محمد بن عبدالرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود) با دو نامه بیک مضمون پیش ابو عبدالله جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و ابو محمد عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین فرستاد و هر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت را متوجه او کند و بکوشد تا مردم از خراسان برای او بیعت گیرد و بفرستاده گفت: «بشتاب، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش.» محمد بن عبدالرحمن در مدینه پیش ابو عبدالله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بدید و گفت که از پیش ابوسلمه آمده‌است و نامه را بدو داد. ابو عبدالله گفت: «من با ابوسلمه چه کار دارم، ابوسلمه که شیعه دیگران است.» گفت: «من قاصد نامه را بخوان و هر چه می‌خواهی جواب بده» ابو عبدالله چراغی بخواست و نامه ابوسلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت: «آنچه را دیدی برفیق خود بگو.» آنگاه شعر کمیت ابن زید را بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «ای که آتشی می‌افروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم چینی که هیزم دیگران را فراهم می‌کنی.»

قاصد از پیش وی برون شد و پیش عبدالله بن حسن رفت و نامه را بدو داد که پذیرفت و خواند و خرسند شد. عبدالله يك روز پس از آنکه نامه بدو رسیده بود بر خری سوار شده بمنزل ابو عبدالله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابو محمد او را بدید از آمدنش حیرت کرد. ابو عبدالله از عبدالله مسن تر بود و بدو گفت: «ای

ابومحمد برای کاری آمده‌ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت: «ای ابومحمد چه کاریست؟» گفت: «این نامه ابوسلمه است، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده‌اند.» ابوعبدالله گفت: «ای ابومحمد از چه وقت خراسانها شیعه تو بوده‌اند؟ مگر ابومسلم را توسوی خراسان فرستاده‌ای؟ مگر تو گفته بودی سیاه بپوشد؟ اینها که سوی عراق آمده‌اند تو سبب آمدنشان بوده‌ای یا کس پیش آنها فرستاده‌ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبدالله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است.» ابوعبدالله جعفر گفت: «بخدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابوعبدالله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت: «بخدا مخالفت تو از روی حسد است.» ابوعبدالله گفت: «بخدا آنچه میگویم از روی خیرخواهی است، ابوسلمه نظیر نامه‌ای که بتو نوشته، به من نیز نوشته است، ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامه او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبدالله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابوسلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح برخلافت بیعت کردند. وقصه چنان بود که روزی ابوحمید طوسی از اردو گاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من سابقم.» ابوحمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: «مروان او را در حبس بکشت.» در آنوقت مروان در حران مقیم بود، ابوحمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابوالعباس را.» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند.» گفت: «از چه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «وعدۀ من و تو فردا همین جا.» سابق میخواست در این باب از ابوالعباس اجازه بگیرد. پیش ابوالعباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابوالعباس او را ملامت کرد که چرا ابوحمید را نیاورده است. ابوحمید

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردو گاه ابوسلمه بودند و از جمله ابوالجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبردار کرد. روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابوحمید را بدید و باهم پیش ابوالعباس و کسان اورفتند. ابو حمید گفت: «کدام يك از شما امام است؟» داود بن علی، ابوالعباس را نشان داد و گفت: «این خلیفه شماست.» ابوحمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت بدو سلام کرد.

ابوسلمه از قضیه خبر نداشت، بزرگان اردو پیامدند و بیعت کردند. ابوسلمه نیز وقتی خبردار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند. صفها بسته بودند و اسبان بیاوردند که ابوالعباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الاخر سال صدوسی و دوم بود. سابقاً قضیه اختلاف کسان را در باره اینکه بیعت وی در کدام يك از ماههای این سال بود در همین کتاب آورده ایم.

آنگاه ابوالعباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشتن ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعده نکوداد و خاموش ماند. پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زیر دست ابوالعباس بود، بسخن آمد و گفت: «بخدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه ای نبود.» آنگاه هر دو فرود آمدند

پس از آن ابوالعباس به اردو گاه ابوسلمه رفت و در حجره وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کسوفه و توابع آن گذاشت. عبدالله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابوعون عبدالملک بن یزید فرستاد که باهم بمقابله مروان رفتند و دنباله آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده ایم.

و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوسیر کشته بود به ابوالعباس رسید.

گویند پسر عموی عامر که نافع بن عبدالملک نام داشت در آنشب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت. عامر وقتی سر مروان را ببرد و وارد گاه او را بتصرف آورد، بکلیسایی که مروان در آنجا مکان داشته بود رفت و برفرش مروان نشست و از غذای او بخورد. دختر بزرگ مروان که کنیه‌ام مروان داشت و از همه دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت: «ای عامر روز گاری که مروان را از فرش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی، تواند که وضع ترا نیز دگرگون کند.»

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خبر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت: «وای بر تو، مگر آنقدر از ادب خدا عزوجل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خودداری کنی؟ بخدا اگر امیرالمؤمنین چنین نپنداشته بود که اینکار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده‌ای از خشم او تأدیبی سخت بتو میرسد، وقتی نامه امیرمؤمنان بتو رسد در راه خدا صدقه‌ای بده تا خشم او را فرونشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمه یاران خود بگو مانند تو روزه بدارند.»

وقتی سر مروان را بنزد ابوالعباس آوردند و پیش روی او نهادند، سجده طولانی کرد و سر برداشت و گفت: «سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو و قومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و بتو غلبه داد.» آنگاه گفت: «دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویت کس از بنی‌امیه را کشته‌ام و باقیمانده جثه هشام را بتلافی پسر عمویم زید، سوزانیده‌ام و مروان را بعوض برادرم ابراهیم کشته‌ام.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست: «اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند» آنگاه رویقبله گردانید و سجده طولانی کرد. سپس بنشست و چهره‌اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبدالمطلب را خواند که مضمون

آن چنین است: «قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهایی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیله آن بجنگ تقرب جسته‌اند که وقتی بسر مردان خورد آنرا چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته وامی گذارد.»

ابوالخطاب از ابوجعدة بن هبيرة مخزومی که قبلا یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابوالعباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود، نقل کرده است که آنروز که سر مروان پیش ابوالعباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت، در آن موقع ابوالعباس در حیره مقیم بود، وی بیاران خود نگریست و گفت: «کی این را میشناسد؟» ابوجعدة گوید من گفتم: «من او را می‌شناسم، این سر ابو عبد الملك مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفه ما بود رضی الله عنه» گوید شیعیان بنی عباس که حاضر بودند چشم در من دوختند، ابوالعباس بمن گفت: «تولد وی در چه سالی بود؟» گفتم: «بسال هفتاد و ششم» پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت بمن دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم، مردم نیز در این باره سخن میگفتند. بخود گفتم: «این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند.» بمنزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و وصیت بسر کردم. چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم. و چنان بود که ابوالعباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که درباره کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابسته بنی زهره ندیدم که پیش ابوالعباس مقامی معتبر داشت و شیعه عباسیان بود. پیش او رفتم و گفتم: «آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد؟» گفت: «آری سخن از تو رفت و او گفت: «خواهرزاده ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود» من



سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم. پس از آن مانند سابق پیش ابوالعباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم. سخنی که هنگام آوردن سر مروان در مجلس ابوالعباس رفته بود به ابوجعفر و عبدالله بن علی رسیده بود. عبدالله بن علی درباره سخن من نامه به ابوالعباس نوشته بود که «این تحمل پذیر نیست.» ابوجعفر نیز نامه نوشته و گفته بود: «او خواهرزاده ماست میباید بیشتر از دیگران او را پیرویم و با وی نیکی کنیم.» من از نظر هردو خبردار شدم و خاموش ماندم. حوادث روزگار همچنان ادامه داشت. مدتی پس از آن یکروز پیش ابوالعباس بودم و اعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود، مردم برخاستند و و من نیز برخاستم ابوالعباس گفت: «ای ابن هبیره بنشین» و من بنشستم. آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم، گفت: «بنشین» پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم. مدتی گذشت پرده را بلند کرد و بیرون آمد و ردا و جبهه مزین به برداشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم. چون پرده را برداشت برخاستم، گفت: «بنشین» و من نیز نشستم. گفت: «ای ابن هبیره چیزی بتو میگویم که نباید با هیچکس بگوئی» پس از آن گفت: «میدانی که ما خلافت و ولایتعهد را بکسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبدالله بن علی عموی من مروان را کشته است و اینکار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابوجعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دل بستگی بکار که دارد چگونه میتوان ولایتعهد بدو نداد؟» و مدح ابوجعفر بسیار گفت.

گفتم: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آنرا در نظر بگیری» گفت: «بگو» گفتم: «سال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبدالملک بودیم که نامه عمر بن عبدالعزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد. مسلمة مرا احضار کرد، پیش او رفتم، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد. گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد

بر برادرت گریه مکن ، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است ، و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید: «وقتی این سخن بسر بردم ابوالعباس گفت : «بس است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی برو.» هنوز خیلی دور نشده بودم که مرا صدا زد، من باز گشتم گفت : «برو ولی تلافی این یکی را درآوردی و از آن یکی انتقام گرفتی» گوید نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت.

این ابوجعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیره مخزومی از فاخته نام هانی دختر ابوطالب است که علی و جعفر و عقیل خالان وی بوده اند و سابقا در همین کتاب خبر او را گفته ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده ام که بنقل از محمد بن اسود گوید: «عبدالله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبدالله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبدالله گفت: «چرا بدو پسرت نمیگویی ظهور کنند؟» عبدالله گفت: «هنوز وقت آن نرسیده است.» عبدالله بن علی بدو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته ای که دو پسر تو قاتل مروان خواهند بود؟» گفت : «همین طور است» عبدالله بن علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بی نیاز خواهد کرد» سپس گفت: «بخدا قاتل مروان منم».

به عبدالله بن علی گفتند عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسر ع. مروان را خواهد کشت و امیدوار است که خود او باشد. عبدالله بن علی گفت بخدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبدمناف بوده است.

وقتی مروان درمقابل عبدالله بن علی صف بست بمردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: «آن مرد که درحضور تو با عبدالله بن معاویه بن عبدالله جعفر جوان تیزچشم نکو روی مشاجره میکرد که بود؟» گفتم: «خدا بهر که خواهد قوت بیان عطا کند» گفت: «همین شخص است؟» گفتم: «بله» گفت: «از فرزندان عباس بن عبدالمطلب است؟» گفتم: «بله» مروان «انالله و انا الیه راجعون» گفت و افزود: «من تصور میکردم کسی که بجنگ من آمده از فرزندان ابوطالب است ولی اینمرد از فرزندان عباس است و اسمش عبدالله است. میدانی چرا من ولایت عهد را بعد از عبدالله پسر م به پسر دیگرم عبیدالله دادم و به محمد که از عبدالله بزرگتر است ندادم؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «برای آنکه بما گفته اند که پس از من کار خلافت به عبدالله و عبیدالله میرسد و چون عبدالله به عبیدالله نزدیکتر است ولایتعهد را بدو دادم و به محمد ندادم.»

گوید مروان پس از آنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبدالله بن علی فرستاد که ای پسر عمو کار خلافت بتو میرسد، درباره زنان و دختران من خدا را منظوردار. گوید: «عبدالله بدو پیغام داد، خون تو حق ماست اما حرم تو حق ما نیست.»

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمه بن عبدالله بن ولید بن مغیره مخزومی همسر عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملک بود و چون عبدالعزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابوالعباس سفاح بر او بگذشت. ابوالعباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه درباره او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز خود را پیش ابوالعباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستادم» ام سلمه مال بسیار وجواهر وحشم فراوان داشت. کنیز برفت و درباره ازدواج ام سلمه با ابوالعباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و

چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد، ابوالعباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابوالعباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دوست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابوالعباس بر آنجا رفت همه اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس السوان پوشید و فرشی بر زمین گسترد و باز ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب بدو دست یافت و دلسته او شد و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریظه را پیدا کرد، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی مشورت او بسر نمبرد. وقتی خلافت بدو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سروکار نداشت و بقسم خود که گفته بود مایه حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابوالعباس يك روز که خالد بن صفوان باوی بخلوت بود گفت: «ای امیر مؤمنان من درباره تو و این ملک وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط يك زن داری که اگر بیمار شود بیمارمانی و اگر نباشد تنها باشی و خویشان را از لذت کنیزکان و درك احوالشان و بهره‌وری از خوبیهایشان محروم کرده‌ای، ای امیر مؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تفریح کنی و درخلوت از او لذت ببری. امیر مؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است.

ای امیر مؤمنان اگر زنان بلند قد سپید یا سبزه ملیح یا زرد گونه درشت کفل یا بصری و کوفی زادگان را که زبان شیرین و قدرسا و کمر باریک و گونه آراسته دارند با چشمان سرمه‌زده و پستانهای برآمده با هیئت وزینت و قیافه خوبشان بینی،

می‌فهمی که چه زیبایند.» خالد با بیان شیرین و توصیف نکوسخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابوالعباس بدو گفت: «ای خالد هرگز سخنی نکوتر از این نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابوالعباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند.

در این اثنا امسلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت: «ای امیرمؤمنان ترا آشفته می‌بینم آیا حادثه بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت: «پس چه شده است؟» «ابوالعباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفته خالد را بدو باز گفت. امسلمه گفت: «به این مادر فلانی چه گفتی؟» گفت: «سبحان الله او برای من خیرخواهی میکند و تو به او ناسزا می‌گوئی.» امسلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوپها بجانب خالد فرستاد و گفت: «یک عضو او را سالم نگذارید.» خالد گوید من بمنزل خویش رفتم و از اینکه دیده بودم امیرمؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و تردید نداشتم که صله او بمن خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند من بر درخانه نشسته بودم وقتی آنها را دیدم که بطرف من می‌آمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است. پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینک من خالدم» یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آنرا بطرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و پنهان شدم. چند روز در اینحال بودم و ازخانه برون نشدم. درخاطرم افتاده بود که کار از پیش امسلمه مایه گرفته است. در این اثنا ابوالعباس بجستجوی من بود و یکروز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند: «امیرمؤمنان ترا می‌خواهد.» و من بمرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی به‌در رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام

شدم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم نيك نگر ایستم پشت سرم دری بود که پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد. خلیفه بمن گفت: ای خالد سه روز است ترا ندیده‌ام. «گفتم: «ای امیر مؤمنان بیمار بودم. «گفت: «آخرین بار که ترا دیدم درباره زنان و کنیزان وصفی گفتمی که هرگز سخنی بهتر از آن بگویم نخورده بود، آنرا دوباره بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان بنو گفتم که «عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از يك زن گیرد بزحمت افتد.» گفت: «چه میگوئی؟ گفتگو از این نبود.» گفتم: «چرا ای امیر مؤمنان و بنو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگر بر آن بجوشد.» ابوالعباس گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.» گفتم: «و بنو گفتم که چهار زن مایه شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.» گفتم: «وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری نشنیده‌ام.» خالد گفت: «بخدا چرا؟» گفتم: «مرا تکذیب میکنی.» خالد گفت: «ای امیر مؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی.» گفتم: «حرفت را بزن:» گفتم: «بنو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند.» خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و بنو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟» خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: «بخدا ای عموراست و نکومیگوئی همین را به امیر مؤمنان گفته‌ای و بی او سخنان دیگر از قول تو گفته است.» ابوالعباس بمن گفت: «خدایت بکشد و خوار کند و فلان و بهمان کند چه میگوئی؟» گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه بیامدند و ده هزار درم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند.

هیچیک از خلفا مانند ابوالعباس سفاوح بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت: «عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

شود. ابوبکر هذلی گفت: «ای امیرمؤمنان توضیح این سخن چیست؟» گفت: «یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند و پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشنود و جز پوچ نگوید» هذلی گفت: «برای همین است که خدا شما را بر جهانیان برتری داده و ختم پیمبران را از شما کرده است.»

روزی ابونخیله شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان بنده و شاعر تو هستم، اجازه میدهی شعر بخوانم؟» گفت: «خدا لعنت کند مگر تو نبودی که دربارهٔ مسلمة بن عبدالملک گفته بودی: «ای مسلم ای پسر همهٔ خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته‌ای از پرهیزگاری است که همهٔ کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند، نام مرا زنده کردی اگرچه گمنام نبودم اما بعضی شهرتها بیشتر از بعضی دیگر است.»

گفت: «ای امیرمؤمنان من آنم که گویم:» وقتی دیدیم که تو دست نگه‌داشته‌ای ما از ملوک همی ترسیدیم و هر سخنی بجز شرك میگفتیم ولی هرچه دربارهٔ غیر تو گفته‌ایم باطل است و این به تلافی آن است. ما پیش از این منتظر پندت بودیم، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایهٔ امید ما بوده‌ای» گوید: «ابوالعباس از او خشنود شد و صله و جایزه داد.»

ابوالعباس هنگام غذا بسیار گشاده‌رو بود، ابراهیم بن مخرمه کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست. يك روز بدو گفت: «چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری؟» گفت: «برای آنکه می‌خواهم تقاضایی که میکنم انجام شود.» ابوالعباس گفت: «حقا که برای این دقت نظر سزاوار ریاستی.»

رسم ابوالعباس چنان بود که وقتی دوتن از یاران و خاصانش خلاف داشتند از هیچیک دربارهٔ دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده در کارشهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بتفع یا ضرر دیگری نمی‌شنید و

میگفت: «کینه قدیم مایه دشمنی است و در پس پرده اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد بچیزی ابقا نکند.»

وی در آغاز کار با ندیمان می نشست اما از پس یکسال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقاً در همین کتاب در سر گذشت و روزگار اردشیر با یک گفته ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب می آمد و به آوازه خوان بانگ میزد. «بخدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن» ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمی کرد. می گفت شایسته نیست که ما حالا مسرور شویم و پاداش آنها که مایه سرور و طرب ما بوده اند بتأخیر افتد. بهرام گور، یکی از ملوک ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود.

روزی ابوبکر هذلی بحضور او بود و سفاخ با وی درباره انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوک داشته بود، سخن می کرد. در آن دم طوفانی سخت شد و خاک و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران از حادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به ابوالعباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابوالعباس بدو گفت: «ای ابوبکر، باریک الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر نرسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بیک نفر دو دل نداده است، هر کسی یک دل دارد و چون از مسرت بهره وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثه دیگر جا ندارد. خدا عزوجل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آنها برای وی محفوظ دارد، مکرمت را بزبان پیغمبر یا خلیفه ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه ام بدان مشغول شد و اگر آسمان بزمین می افتاد احساس نمی کردم و آشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط بکار امیر مؤمنان اعزه الله بود.» سفاخ گفت: «اگر عمری بود ترا بجائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید.»

در قسمت گذشته همین کتاب گفته عبدالملک را به شعبی درباره فضیلتی که



استماع سخن ملوک را هست، آورده‌ایم. از عبدالله بن عباس متوفی حکایت کرده‌اند که گفته بود: «عامه از اطاعت، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن» از روح بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده‌اند که می‌گفته: «اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد، بسخن او گوش فرادار. کسی که بسخن من گوش فرادارد عیب او نشنوم و هرچه درباره او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است، در دل من اثر نکند.» از معاویه حکایت کرده‌اند که می‌گفته: «بدو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش.»

در سرگذشت ملوک عجم دیده‌ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم بترتیب مقام از پی او بودند. اگر بر راست مینگریست، فرمانده سپاه نزدیک او میرفت و اگر بچپ مینگریست موبد موبدان نزدیک میرفت و به او می‌گفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید، احضار کند. در این گردش، بر راست نگریست و فرمانده سپاه نزدیک او شد، شاه گفت: «شداد بن جرثمه کجاست؟» و او همگام شاه شد. شیرویه بدو گفت: «درباره حکایت جدم اردشیر بن بابک در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه می‌کردم اگر آنها از حفظ داری برای من بگو» شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حیل‌های را که انوشیروان بکار پادشاه خزر زده بود میدانست، اما بدو وانمود که نمیداند. شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود بطرف راست کج شد و در آب فرورفت، اسب بر میدو اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند. شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گستردند که شاه همانجا بنفذا

نشست و بگفت تا از جامه‌های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و بدو گفت: «از دیدن جای پای اسبت غافل ماندی.»

گفت: «ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بنده خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه‌ای با آن بیارد و محنت نیز به اندازه نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ بمن داد که شاه از این همه مردم بمن اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن بمغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در يك لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاک بودم، اگر هلاک میشدم و بنحاک میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود. شاه از این خرسند شد و گفت مایه ترا تا این حد نمی‌پنداشتم.» و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانبها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملک بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوک گذشته ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابوبکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بروز گاران پیش سابقه داشته است.

بهترین وسیله جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است. حکمای یونان گفته‌اند کسی که شاه یا رئیسی با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشوند از پیش شنیده باشد، میباید همه دقت خویش را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در اینکار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفته شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محفوظ میکند.

گروهی از اخباریان چون ابن‌دأب و غیره نظیر این معنی را از معاویه بن ابی سفیان و یزید بن شجره رهاوی آورده‌اند، که ابن‌شجره روزی با معاویه براه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی‌مخزوم و

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاک شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود. ابوسفیان در این روز بزرگی و سابقه ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندی رفت و دو گروه را بانگ زد و به آستین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست برداشتند. معاویه به این سخن سخت دل‌ساخته و مشغول بود، در آن اثنا که سخن می‌کرد و یزید بن شجره متوجه وی بود ولذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت، ولی او همچنان گوش بسخن داشت. معاویه بدو گفت: «ای ابن شجره مگر نمی‌بینی چه شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم، اگر جز این باشد همه بندگان من آزاد باشند.»

معاویه گفت: «بتو ستم کرده‌اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده‌اند.» و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم بدو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد.

یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب درباره این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم، گوید: «اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب می‌خورد فریب داده، هنری کرده است، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصاً گفته است، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است. و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است.»

مسعودی گوید: «حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آنرا لازم شمرده‌اند و گفته‌اند: «صحبت جز با فهم نکو نباشد.»